

کردم . و او جواب داد : « ملتفت می شوید ، من خودم بسیار محزون بودم . به این علت چیزی ندیدم . غم و غصه مرا از دیدن مانع می شد . زیرا این واقعه برایم غصه بسیار بزرگی بود . و حتی بیهوش هم شدم . در این صورت نتوانستم متوجه آقا باشم . » دادستان از او پرسید : لااقل مرا دیده بوده است که گریه کنم . پسر جواب داد نه . آنگاه دادستان هم به نوبه خود گفت : « آقایان قضاة توجه خواهند فرمود . » اما وکیل عصبانی شد و با لحنی که به نظرم مبالغه آمیز آمد از پسر پرسید : « آیا دیده بوده است که من گریه نمی کردم ؟ » پسر گفت « نه » و مردم خندیدند . وکیل ، در حالی که یکی از آستینهایش را بالا می زد ؛ با لحنی قاطع گفت : « این است ماهیت این محاکمه . همه چیز حقیقی است و هیچ چیز حقیقی نیست ؛ » دادستان قیافه ای درهم داشت و با نوک مدادی ، عنوان های پرونده هایش را سوراخ میکرد .

پس از پنج دقیقه تنفس ، که در طی آن وکیل به من گفت کارها دارد بر وفق مراد می شود ، سلسه را که به اجبار به محکمه حاضرش کرده بودند ، فراخواندند . اجبار ، من بودم . سلسه گاهگاه به جانب من نظری می افکند و کلاه پانامایش را در دستهایش می چرخاند . لباس نوی را که بعضی یکشنبه ها می پوشید و با من به مسابقه اسب دوانی می آمد ، به تن داشت . اما اینطور فکر می کنم که نتوانسته بود یخه خود را بزند . زیرا فقط دکمه مسی یخه پیراهنش را بسته می داشت . از او پرسیده شد آیا من مشتری او بوده ام ؟ و او گفت : بله ، علاوه بر این دوست من هم بود . « عقیده اش را درباره من سؤال کردند و او جواب داد که من مردی بودم .

منظور او را از این جمله پرسیدند و او اظهار داشت همه مردم مفهوم این کلام را در می یابند . پرسیدند آیا من آدم در خود رفته ای بوده ام ؟ و او جواب داد فقط فهمیده است که من برای هر مطلب بی اهمیتی حرف نمی زدم . دادستان از او پرسید آیا من مخارجم را مرتب می پرداختم ؟ سلسه خندید و گفت : « اینها مطالب جزئی بین خودمان است . » باز از او پرسیدند در مورد جنایت من چه عقیده ای دارد . در این موقع او دستهای خود را روی نرده قرار داد و به نظر می رسید که قبلاً مطالبی تهیه کرده است . و گفت : « به نظر من ، این یک بدبختی است . همه مردم می دانند بدبختی چیست . شما را بی دفاع می گذارد . به عقیده من این یک بدبختی است . » می خواست سخن خود را ادامه دهد . اما رئیس دادگاه به او گفت بسیار خوب و از او سپاسگزاری می شود . آنگاه سلسه کمی مبهوت ماند و اعلام داشت که بازهم می خواهد صحبت کند . از او خواش کردند خلاصه کند . باز تکرار کرد که این یک بدبختی است . و رئیس دادگاه به او گفت : « بله ، مسلم است ولی ما در اینجا گرد می آئیم تا درباره این نوع بدبختیها قضاوت کنیم . از شما تشکر می کنیم . » آنگاه سلسه که به انتهای معلومات و خیر خواهی خود رسیده بود ، به طرف من برگشت . به نظرم آمد که چشمانش برق می زد و لبهایش می لرزید . مثل این بود که از من می پرسید : دیگر چه می توانستم بکنم ؟ من هیچ نگفتم . و هیچ حرکتی نکردم . اما برای اولین بار بود که در زندگانیم هوس کردم مردی را در آغوش بکشم و ببوسم . رئیس باز به او امر کرد که نرده را ترک کند . همانطور آنجا نشسته بود . در حالیکه کمی بطرف جلو خم شده ، آرنجها را روی زانوهایش گذاشته بوده و کلاه پاناما در دستهایش بود . و آنچه را که گفته می شد گوش می داد .

ماری وارد شد . کلاهی بر سر داشت و باز زیبا بود . اما من او را با موهای باز بیشتر دوست داشتم . از جایی که نشسته بودم ، سبکی وزن پستانهایش را حدس می زدم . و لب پائینش را که همیشه کمی باد کرده بود ، تشخیص می دادم . بسیار عصبانی به نظر می رسید . فوراً ، از او سؤال شد از کی مرا می شناخته است . او به زمانی اشاره کرد که در اداره با من کار می کرد . رئیس دادگاه خواست بداند که روابطش با من چه نوع بوده . ماری گفت که دوست من بوده است . به سوالی دیگر ، جواب داد : درست است ، قرار بود زن او بشوم . دادستان که پرونده ای را ورق می زد ، ناگهان از وی پرسید روابط ما از چه تاریخی شروع می شود . او تاریخ آن را تعیین کرد : دادستان با خونسردی